



این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر نزد ما محفوظ است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:

www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir

نام اثر: کمی هم از تو
نویسنده: نوشین سلمانوندی
ویراستار: کیمیا رحیمی
ژانر: عاشقانه
سطح دلنوشته: درخشان

مقدمه:

چیزی به سرعت در دلش فروریخت
در سینه‌اش به تکاپو افتاد
و چشمانش را به طوفان کشید!
این، صحنه‌ی غیرمنتظره‌ای بود که بعدها فهمید عشق است ...

عمری گذشت و نیامدی!
تو ندانی اما من هرشب سر که به بالین می‌نهم،
اخگره‌های بودنت را مانند رویایی محال،
با دل غمسارم محفلی می‌نگارم!

یک کلبه‌ی کوچک با فضایی دنج
شومینه‌ی کوچک و
صدای ترق‌تروق سوختن چوب‌ها
گرمای دلچسب و بوی خوش گل‌های بهاری آکنده در فضای کلبه!
نم باران
هوای ابری
اندک فاصله‌ی دریای
آغوش یار همین است؛ همینقدر خوب و خوش!

پن‌پ: تکه‌ای از رمان کلاغزاده

می‌گیرد
گاه، دل دلتنگم!
می‌پوسد ذهنم و غم
چه بهانه‌ی زیباییست؛
برای رسوایی چشمانم!
بی‌هوا می‌شوم
در هوای گرفته‌ی جمعه...
کمی قهوه می‌خواهم
مسیر کافه‌ی چشمانت امتداد کدام خیابان است؟

گم شدن، چیزی مانند غرق شدن است.
به سان منی که در تو گم می‌شوم و ماهی که غرق در دریا...
اما این کجا و آن کجا!

مرگ، مردن نیست!
صدای شکستن قلبت
خودش فاجعه‌ی آغاز یک مرگ است...

غنچه‌های بسته‌ی دل غم زده‌ام، با لبخندت می‌شکفند و روح در بستر بیماری‌ام، با نگاه قابضت پروازش را بر فراز دوست داشتنت در اعماق خواستن‌هایم از تو، آغاز می‌کند!

در پشت پلک‌هایم
کسی به خواب رفته است
که سال‌ها پیش
چشمانم گمش کردند!

هر جا که من باشم، تو نیز هستی!
در حوالی هواپیم
در قعر وجودم
میان انبوهی از خاطره‌هایم
در سیاهی شب و روشنی روز
به هنگام طلوع و به وقت غروب...
ای تو!
که هستی؟
چه داری که شده‌ای جان؟
شده‌ای خون در رگ
نبض در قلب
اغمای روحم!
از خودت بگو... گمشده‌ی کدام راهی که مسیرت شده‌ست بیکر من؟

در قعر تو، می‌میرم
مرگ، آغوش توست!
ادامه‌ام تویی!
کمی گیج و منگم
کمی گنگ و سخت...

من تو را اینگونه، نافهموم و در جریان
می‌خواهم!

اندوه، خسته‌آور است.
باعث تکراری شدن روزها می‌شود.
و گذشته، کشنده‌ترین بی‌رحمی‌ست که تا بحال شناخته‌ام!
نمی‌شودها را باید رها کرد و به لحظه‌های زندگی دل خوش کرد؛ هیچ چیز اشتباه نیست!
اشتباه، انتخاب نکردن‌های توست و تجربه همان انتخاب‌های به اشتباه تو!
بی‌پروا می‌خواهمش! فراموشی که کارساز نبود هیچ، دلِ دلتنگم را هم بی‌قرارتر می‌کرد!
شاید بتوانم به دیگران دروغ بگویم اما خود سرکشم را چه کنم؟

پن‌پ: تکه‌ای از رمان کلاغزاده

از حادثه لبریزم
با کلامی نیک
مرا دریاب!

نیمه‌های شب
به دنبالم می‌دوی
و من می‌گریزم!
یاد تو،
امان نمی‌دهد دمی
جان بی‌قرارم را!
نیا!
به دنبالم نیا!
بگذار آسوده بخوابم!
درد می‌کنند پاهایم از گریختن

و قلبم می‌سوزد از
نبودت
و
چشمانم...
آن‌ها که دیگر رسوای عالم‌اند!

دور از همه
دور از ازدحام‌های خفه‌کننده
تنها من باشم و تو، یک کلبه‌ی چوبی!
اطرافم پر از برف
و چشمانم نظاره‌گر قامت‌های درختان بی‌برگی باشند که از سپیدی تکه‌های ابر، پوشیده شده‌اند.
دلم ردپای قدم‌های مان روی برف‌ها را می‌خواهد و دست‌های گرم‌ت که دور شان‌هایم می‌پیچید و آرامشی
عجیب که در رگ‌هایم می‌دود و جریان لذتی دلچسب زیر پوستم را می‌خواهد.
نشستن کنار شومینه‌ی کوچک کلبه
شنیدن صدای ترق‌تروق سوختن چوب‌ها
و شاید هم انگشت‌های مان که غافلگیرانه به یکدیگر پیچ می‌خورند و لبخندهای زیرکانه‌امان!
من، تنهایی را
دور بودن از ازدحام‌های خفه‌کننده را
تنها با تو می‌خواهم...

بی‌تو
جهان فرو می‌پاشد
و من
در بستر بیماری
تا مرگ
فاصله‌ای کوتاه دارم!

آخرش می‌میریم دیگه مگه نه؟
-درسته! اما نمی‌دونم مردم چرا انقدر درگیرن وقتی می‌دونن آخرش مرگه!
با لبخند تلخی نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.
-نه حرف تازه‌ایی مونده، نه کار تازه‌ایی!
او هم سرش را تکان داد و گفت:
-چراغ ذوق و لذت‌مون خاموش شده!
-شاید خیلی زود بزرگ شدیم...

بدی حال را
تنها خدایی می‌فهمد
که بنده‌هایش
بی‌هیچ
رهايش می‌کنند؛
نه تویی که
معنی بودن را هیچ می‌پنداری!

گاه در خلوت
انبوه افکارم را پشت‌سر می‌گذارم
و تنها به یک چیز می‌اندیشم:
-در آن طرف مرز، چه می‌گذرد؟
ندای درونم به آنی، مواج‌وار گلوگاهم را می‌فشارد و با بی‌میلی لـ*ب می‌زند:
-مرزهای دروغ را که جا به جا کنیم واقعیت را می‌یابیم و اگر مرزهای واقعیت را برهم زنیم دروغ را!
نهایت سکوت می‌کنم و قدم به مرزهای ناشناخته‌ای می‌گذارم که روزی سعی در انکارشان را داشتم.

زنده می‌مانیم تا زندگی کنیم؛ اما مردن و زندگی کردن، زیباتر از هر زیبایی‌ست. آن وقت است که دیگر بیخیال هرخیالی می‌شویم!

آن طرف‌ها،
دورتر از هر جا و مکانی،
میان ندانستن‌ها و دانستن‌ها؛
باز هم...
باز هم تو هستی!

در یاد من، کسی بی‌وقفه در می‌کوبد.
با چادری رنگی و چشمانی مشکلی،
منتظر ایستاده است.
چشم که می‌گشایم شهر بی‌نفس می‌شود!
به همین سادگی
در لحظه پا به فرار می‌گذاری...

بر پیکر نحیفش، شهری خوابیده است!
صدای نعره‌هایش، دیوارها را آوار می‌کند و بوی فجیع اندکی خون از زخمی کهنه که سر باز کرده است، در
مه سنگین، پشت عقاید سلاخی شده‌اش می‌پیچد و یک شهر را بیدار می‌کند!

مرز تنت را که جابه‌جا کنم،
در نهایت به تو می‌رسم
و گم می‌شوم در عطر نفس‌هایت!

آن‌سوی بیداری؛
جایی که غم نباشد،
اشک نباشد،
خنده روا باشد،
دستت را می‌گیرم و از سرزمین مردگان دور می‌شویم!

مرگ فرا می‌رسد
و تاریکی،
حسم را متلاشی می‌کند.
اندوهی ناشناخته، به سمت چشمانم حمله‌ور می‌شود.
باران می‌گیرد،
طوفان می‌شود،
سیل می‌آید
و خاک به آغوشم می‌کشد!

و تو همان جهنمی هستی که تنها در جان من آرام گرفته است!

در پس هر لبخندت، یک تو، هر روز در وجودم متولد می‌شود!

هر شب به وقت تاریکی،
به رسم دلتنگی
به خوابم می‌آیی،
سرک می‌کشی و با لبخندی تلخ، دور می‌شوی!

روزی می‌رسد که
در نیمه شبی تاریک و دل‌گیر،
در کناره‌های آغ*وش گرمت جان می‌دهم
و با پرتوی نور از شکافه‌های آسمان
به اتمام می‌رسم!

واژه‌های تکراری من،
نبض خود را از سر می‌گیرند.
دوباره روی سپیدی کاغذ،
من میان ازدحامی از تکرارها،
تنیده‌ام در افکار بیمارم...
میان گردی از وجود خیس آدم‌ها،
به سان یک روح، برای تکامل دوجسم،
بدین نحو گیر کرده‌ام در خفای تنهایی‌ام!

به اندازه‌ی یک فاصله،
به کوتاهی یک راه و به طولانی
یک فصل، عاشقت شدم!

برگه‌ی سفیدرنگ من،
نوشته‌های پر درد من،
شب‌های تاریک و پرتوی کم نور ماه،
قصه‌ی من در میان باد و
آواز خاموشش در تاریکی شب،
مسیر هموار در ظلمت شب و
من میان افکار عریانم،
در میان هیاهوی خیالم،
جان به جان می‌شوم!
آغاز یک پایان
راه پر بی‌راهه...
من تنها در میان ازدحامی از نفس‌ها؛
توی غمگین، در لابه‌لای خنده‌هایت!
دو روح، دو جسم.
دو فکر، دو خیال.
هرکدام با آرزوی پرواز
هرکدام قصد شکافت آن ظلمت.
این دروغ است یا که بهانه؟
قصدم مقصدی هموار است؛
بدون هیچ قصدی، اراده‌ام ادامه‌ی یک راه است.
باورش در باورم می‌گنجد و از سر می‌گیرم و باز ریشه می‌زنم در راه تاریکش!
میان مسیر هموارش
باز هم برگه‌هاییم خیس‌اند از نگاه درمانده‌ی پر تشویشم...
و باز هم من در میان آواز دل‌انگیز خاموش از شادمانی، جان می‌دهم!

برایت مسیر شدم تا تو گذر کنی؛
گذر کردی برای دیگری!
خواستم مقصدت شوم؛ اما دریغ که مقصدت بود، برای دیگری!
من خواستم با تو شوم «ما»!
غافل از این‌که تو خیلی وقت‌ها پیش، «ما» شده‌ای!

من مردم
از جنس غرور
آمیخته‌ایی از دل تنگی و
سراسر وجودم، عاشق عشق تو است!

سخت کردن واژه‌ها
به حاشیه کشیدن کلمات، دیگر کافی‌ست!
می‌خواهم بی‌پروا بگویم:
دوستت دارم!

نمی‌دانم کجایم
در ابتدا یا که انتها
کمی گیج و پوچم
کمی آزرده‌ام
زندگی را سخت به آغوش کشیده‌ام
هراس من از رهاییش است؟
پریشان‌حالم
شاید هم کمی منزوی
هر چه که هست، خوب می‌دانم
روزی به اتمام می‌رساندم!

تو از من باشی و من از آن تو،
چه غمی باشد وقتی که تو باشی؟!
ثانیه‌ها جان می‌گیرند و تو
می‌شوی شاهکار لحظه‌های من!
قصه به پایان رسد؟
یا که دوباره آغاز شود؟
تو بیایی و بمانی، بداونی ریشه در وجودم!
من بمیرم و بمیرم،
تا که تو هر بار بمانی!

هیچ‌گاه نتوانستم به آدم‌های اطرافم
حتی اندک اهمیتی هم بدهم
تنها با خنده‌ای تصنعی،
از کنارشان رد می‌شوم و با لطیفه‌گویی
همه چیز را پایان می‌بخشم!
می‌دانی؟
هیچ‌گاه برایم مهم نبود؛
فکرها، رفتارها، حرف‌ها و...
هیچ‌گاه نخواستم کارهایشان دیده شود.
دیده شدن خودش حماقت بزرگی‌ست،
برای افراد نادانی که فکر می‌کنند
دانا هستند!
هیچ‌گاه خو نگرفتم با غریبه‌های رهگذری
که گرگ صفتند!
عادت نشد برایم آدم بودنشان
بهادادن به هر ناکسی،
معادله‌های زندگی‌ات را برهم می‌ریزد...
این چنین کن
تا تو در سپیدی بمانی
و آنها در جهل و نادانی!

باز هم جمعه
باز هم دل تنگی!
دلگیر که شوم، نه چای
تسکین بخش است و نه قهوه!
ابتدا و انتهای خیابانها،
بوی شلوغی می دهند؛
بوی خستگی و بیزاری!
باز هم جمعه، باز هم دوری!
اگر تو بودی جمعه ها را با جان می خریدم!
جمعه ها را باید جرعه جرعه بنوشیم!

سالها پیش دفنم کردند؛
همان موقع که خاک سرد را روی
تنم ریختند!
از آن جا نفس می کشیدم!
چشمهایم باز بودند!
آنها گریه و زاری سر می دادند و من
قهقهه می زدم...
باران گرفت؛
همه تنهایم گذاشتند!
من ماندم و خاک سرد...
اما می دانی چه شد؟
امروز یکشنبه سال ۱۴۲۸ است و من
در لابه لای رگه های مشکی رنگ چشمانت
غرق شده ام!

با لجاجت پرسیدم:
- خوب از این به بعدمان قرار است چگونه پیش برود؟!

لبخندی زد و سرش را برایم تکان داد و
هیچ نگفت.
با حرص لـ*ب‌هایم را به دندان کشیدم
و دوباره پرسیدم:
-انتهایی هم دارد؟
نزدیک آمد، گلویم سوخت!
طره‌ای از موهای بلندم را با دستانش شکار کرد؛
خواستم باز هم چیزی بگویم که
اخمی کرد و گفت:
-شاید به ابدیت یکدیگر محکوم شویم!

تار و پود جسم و ذهنم،
بوی دوست داشتنت را می‌دهد!
تن خسته‌ام در آغوشت فریاد می‌کشد و
با عجز خواهان لمست است!
گویی در تو تنیده‌ام!
ای کاش بدانی که من
فریاد توام!

یک‌روز می‌نشینم و یک‌جا
صفحه به صفحه می‌خوانمت!
مانند کتابی که خواندنش با تکرار دلچسب است!
در جریان و پُر معنا،
این‌گونه، می‌خوانمت...

از یاد برده می شوم در فاجعه‌ی نگاهت.
از تکرار تو لبریز می شوم و هرگز خالی نه!
در بند عطرت، آشیانه می سازم؛ تنگ و سخت تا نگریزد از مشامم عطر آکنده در هوایت!
مرا به خود گره بزن!
بگذار یادت، پیر شود از مهر من!
مرا از بر باش به سان آن‌هایی که بودند و عاشقی کردند...
عشق تو، پژواک عشاق قدیم در جانم و خواستنت تضییقی است بر روح من!
فریادت می زنم تا سرانجام بیایی و در جانم به آرامشی رسی!

مرا بخوان!
بگذار تک بیتت شوم!
تو حافظ و من، غزلت!
یا که شوی مولانا
و من، رباعیت!
بشوم شعرت
بنویسی از من و دیگران بخوانند از ما...

بر بال آرزوهایم بنشین!
قرار است
برویم تا به آن جایی
که برآورده شویم!
سفری دور و دراز
در بی‌کران‌ها گم شویم...
مانند تک ستاره‌ای روشن در آسمان شب،
بر فراز امیدوارهای مان
به سوی بیداری
پرواز کنیم!

در من، چیزی فرو می‌پاشد؛
و مرگ من،
از همین ابتدا،
بی‌تو
آغاز می‌شود!

نبودت، رنجی‌ست که پایانش مرگ است.
و من، چه ماهرانه نبودت را جار می‌زنم و به سوی مرگ می‌شتابم.

شاید دلتنگی‌های خفه‌کننده‌ی روزهای جمعه‌ی‌مان، حضور تو را می‌خواهد!
یا مهدی «عج»

آنگاه که نور، ظلمت را پوشاند
سینه بدریم و شادمان از آمدنش، به یکدیگر تهنیت بگوییم!

دستش که به دور کمرم حلقه شد، لبخندی عمیق روی لب‌هایم نقش بست.
انتهای موهایم را گرفت و دور دستش پیچ داد.
سرم که به عقب خم شد؛
توانستم چشم‌های دل‌فریبش را شکار کنم!
لبخندی زد و چال گونه‌اش دلم را لرزاند!
و اما نفس‌هایش بود که پوست گردنم را می‌سوزاند...

«تکه‌ای از رمان کلاغزاده»

-آخرش می‌میریم دیگه، مگه نه؟
-درسته؛ اما نمی‌دونم مردم چرا انقدر درگیرن وقتی می‌دونن آخرش مرگه!
با لبخند تلخی نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.
-نه حرف تازه‌ای مونده، نه کار تازه‌ای!
او هم سرش را تکان داد و گفت:
-چراغ ذوق و لذتمون خاموش شده...
-شاید خیلی زود بزرگ شدیم!

پنجره‌ها را باز می‌کنم.
به شاخه‌های دلربای صنوبر مفتخرانه لبخند می‌زنم.
عطر نفس‌هایم در باد می‌پیچد
و نجوای کلامم که خبر از آمدنت را می‌دهد،
یک شهر را زنده می‌کند!

مرگ، مردن نیست!
صدای شکستن قلبت،
خودش فاجعه‌ی آغاز یک مرگ است!

باران
مقدمه‌ی دوست داشتن توست!
و من
بی‌بهبانه،

مانند تکه‌ای ابر،
باز هم تو را می‌بارم!

آسمانت می‌شم
ابرت می‌شوم
و در انتها
مانند بارانی، تو را می‌بارم!

ای تو!
بهاری شده‌ای در جان!
مانند آوازی، دمیده‌ای در روح...
طلعت روی تو، همان شکوفه‌ی سپیدی است که گسترده‌است در قعر رویا!
بدین سان شده‌ای عشق در جان!

در من
کسی می‌بوسد یاد تو را و
به آغوش می‌گیرد وهم وجودت را!

ای تو
که جان،
فرش نگاهت
و

عطر نفس‌هایت
ویران من آباد است!
به هر سو که می‌نگرم
تو بینم،
و
تو بینم...

و شب
چه سرگیجه‌ی سنگینی است
برای من بی تو!

قبرستانی شده است پیکر من
همه می‌میرند در من، بی‌درنگ!

-پایان-

این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر نزد ما محفوظ است. برای خواندن رمان‌های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:

www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir

